



بسم الله الرحمن الرحيم

اقتراح نامه نام آوران گویان خدیو سخن و منتاح البواب فیوضات سخنان قدوسی
باد بادی مرو افکن بتایش متکلمیت ذوالمنن که اعتراف بکلمتش را طلب اللسان
یونان کده خاک با مسبحان افلاک همدستانند و سپاس بر بومیش را از زبان هر خار
در برگ هر گیاهی چون معجز بیابان عدنان و قحطان و دستان سنج این گلستان

مثنوی

<p>منقش برتر از سپاس مست که ز خورشید تا بناک ترست غرقة موج خیمه ز قشیمش مومیالی زه شکسته زبان زره باهرش آفتاب اندام آسمان با نطق بندانش</p>	<p>نقش بیش از التماس مست همیش پرده پوش آن نظرست دل پاک از سریش تعلیمش فأمد را از نم ، او روان قطره با فیض اوست طوفان زان وار در جان جمله ستمدانش</p>
---	--

<p>دم پاکش بلند است اوست پرچه کرده این پند نقش صوت بلبل بدستان سنج غنچه رطب اللسان مدحت اوست از نیم گوهر عدن بارو + خم دل دارد از شرابش جوش میدهد خامه صور اسرافیل کز قلم نیرخم و وال بکوس ناله در استخوان من نالت در خموشم ز راز دارانم +</p>	<p>سر بلند آنکه در حکایت اوست از نفس بر کشیده صبح و شب روی بستان سرای ده سنج تا فیه مشکین نفس از نکبت اوست نغمه سبزم حزین اگر دارد گر نو اگر شوم و گر خاموش در مدام فتاده موج نیل کیتبا دم درین جهان فسوس کیل من درد و عشق می کالت گر خردوشم ز دلفکارانم +</p>
---	---

شرح الصلوة و اتم التسليم على الفیض الاول والنور الاقدم انصح العرب
 و العجم کاتبه الله العلی و جوهرة الاصفی و علی ابن عمه و وصیه خلیفه الله
 فی العالم و علی عترته و صحبه الکرام و من اسلم وجهه لده و امن به و اسلم جوان قلم
 موهبت رقم تقدیر لوحه نکار جبریده صورت احوال این بیگانه آشنائی
 پردگیان جورا نثر او سوادق معنی محمد المشرقی الجیلانی بسوک بیل نظر گتری
 و ره نوردی دادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که
 قدم ناستوار در پیمایش خطوه خمیسین ست همواره مضمار اندیشه با سیاست
 بر زبان کار داشت اما یکباره از صناعت شعر عنان تاب میگشت و بی اختیار
 دل الناس پارا بزهر آب جگر آب داده در کنار هم میرفت و از آن به بعد...

انچه در سلاک تدوین و تالیف آمده سه دیوان است مشتمل بر اقسام شعر عموماً از نوع سخن

قطعه

بزیان سخن سدرای هست
گوهر کلاک نکته زبانی هست
در صباغ فلک صدای هست
سه مغز از نوا الهامی هست

نمک سینه جگر ایشان
زرب گوش و کنار شاه عشق
بر ضمیر ملک صغیرم رنجیت
استخوان که در تن معنیست

در چون درامنی از گهرهای تمییم دران سه عهد شاهوار در نیامده پریشان نخته بود
سلطان وقت خازن اندیشه را با نظام آن گذاشته درین درج گرانی گذاشت
مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت است بعینیت

در دهر مایه ور شد دهر جان حاصل ما
شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلایک
و دیده سکه در ضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید
دانند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنیست *

قطعه

که خوان سخن را با خوان فرستم
ز حسنم جگر با نکلان فرستم
صفیری مرغ گلستان فرستم
شمی بنان غزالان فرستم
بر طب اللسانان عهدان فرستم

حزین از تقاضای محبت بر آنم
ز شوری که از سینه ام موج زان شد
شکنج قفس تنگ دارد دلم را
ز خاک ره کلاک آهو خرامم
رطبهای شیرین تر از قند مصری

<p>بمعجز بیابان قحطان فرستم فروغی سحرشید تا بان فرستم گمراه معنان حکیمان فرستم پوشیرازه بندم بلقان فرستم بدریا ولی زاده کان فرستم سواد بی سناک صفایان فرستم</p>	<p>درین قحط سال بلاغت حدیثی چو برق کشایم ز رخسار معنی کلام من از فهم شاعر فروست برانم که او راق اشعار خود را ترا شنیدم از اول سخن را که شاید ز کلاک عراقی نژاد خود از همد</p>
--	--

از راستی اگر عنان نه پیچم و انهم که راستان زنجند و اگر بی پرده حقیقتی سخن سوز
 که سنجیده مغز آن در پوست نگنجند بایون خط ایست لبالب از جوهر کلمه و
 جوامع حکم روح پرور هوایش ربعی اعتدال و جد اول بطورش از نام معین مالابال
 خاکش مشکین نفس و شمیرش عنبر آگین آتش خار شکن و نسیمش مسیح آئین
 از صبوحی فیضی که ساقی گلکش پیوده سیاهستان جودت سردر کنار هم غنودند
 از نثار هوش پر دازی که دست فکرت در جام و صبوحی الفاظش ریخته خردمستان
 معنی نشد شوق سروده بنامیز و حسن لیلیت که طرف خیام الفاظ بر زده در جلوه
 یا شور مجنون است که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده در نیت یوسف نیت
 از گل پیر میان در موج نگار است سیمین بدنائش فوج در فوج سخی پیکر
 در خیابان سطور دو شاووش مخان شیوه دلبرانند از باوه ناز گرم نو شانوش
 نازک بدنا نند حساب پرورد گل پیر میانند تنها گردن خیمه مغز اند برشته دست
 بیکانه نغز نند آشنای دوست صوفیا نند در وجد سخانه عشق مست جامع سوختگانند
 سپند آسما سر گرم در دایع در ویشا نند تجرد کیش فرو کیشا نند از همه در پیش

شیر صولتا نند از جوشن خط پلنگینه پوش در یاد لاند از شورش عشق در جوشن خورش
 آئینه پیکر اندر آئینه تاب پاکیزه گوهر اند کسیر خوش آب گلبرگهای شبنم زده
 بهار است فراشیده تالهای بلبل شاخساری است ۴

قطعه

<p>خویشتن راه می سپاس کنم از سودان چسرا هر اس کنم با محراب اگر تاس کنم خاک در چشمم بوفراس کنم فی بنا موس بوفراس کنم می دانش اگر بکاس کنم آتش از طور اقتباس کنم پنجه در خبیه حواس کنم شاهد طبع روشناس کنم بعسیران چه التماس کنم</p>	<p>لائق برج در زمانه چو نیست هر چه گویم نه تهمت و نه لاف کرده باشم مقام خود را پست فرس طسبع چون برانگیزم کلک بجز نگار چون گیرم سر بکیوان بگرد از مستی در دلم خون فستد اگر از جوشش رخشه پریم گرفت دهان بچه امید در زمانه کور کس زبان مرا سنی نهد</p>
---	--

ابوالآبای معنی را درود که بدست یاری او این عقد گوهر هست انتقام و غلط
 ارتسام یافت حاضر افزا تذکاری و آندگان را یادگاری باو ۴

قطعه

<p>که گشت نسف دیوان چارمین سپری دو صد فزون ز هزارت می چه سپری</p>	<p>هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود تصفیه و غرام قطعه در باغی آن</p>
--	---

<p>که لیلی عرب آراست در لبش سری که جاده است بسیط جهان مگذری که دیدد اشک نشانست اشک جگر می</p>	<p>هستند با شطه خامه ام کند نازک و عای رحمت از آن بزرگانی بیدم است شگفت نیست اگر آلوده است دهن ما</p>
---	---

ربنا انما نسئ لذنک رائته و همی لنا من امرنا شدا و احمده اولاد و آخره و طاهره
و باطنه و صوره کما هو اوله و محلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی و آله و عترته الکرام

قصاید

<p>نقش لاد چشم وحدت بین من الای نحوطه در حیرت زنده این چشم حیرت زستی سر بر آری گرز خود قطره نه در یاستی آفتابی در دل هر زره پویاستی ورنه خود جهان جهانز دیده بینیاستی آومی دانای راز علم الاسماستی گرد نقاش زبردستی درین بالاستی رقبش بالاست و زکوان مکان الای انساط از نیست الا سخت روح افزاستی نه غلط گفتم که در این عقل و جان اینجاستی انچه ما داریم نهان پیش او پیداستی از وجود این تعالی جانرا چرا پیراستی بخند دور از فضل فیاض جهان راستی</p>	<p>غیر نفی غیرت کیمای بی همتاستی فرقه اشراقیسان و زمره مشایخ نحوصل این در یاد می در خود فرو رفتن بود عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد چشمه چشم ترالای حجاب انباشت بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلون نقشهای بود عجیب در زیه چون پیداشد توز بهالای معنی گیر و بگذار از جهات هست بالا و صفت آن عالم که نبود اندک عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد با مولوی گفت از ازل حال او معلوم بود چون زما بخیر عقل شست ای جانیا در وجود گفت تا تا طالب جان تعالی در جهان</p>
---	---

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
 هستی خیر محض و بخشش او جو محض
 هر کس را بود از آسمان او چشم وجود
 در حکمش هر چه اعیان ثابت خواستند
 شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را
 خواهش در عنانی از بندگان مینده است
 ما گدا و پادشاهان مابنده او فرمان روا
 دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز نمید
 ملک دنیا نیست غیر از ذراع حسرت خلق
 ملک آن میدان کج پانیده است ز پایان پی
 با همه آلودگیها گفست دل با راست
 بیت معمورت شکر شد خانه دینت خراب
 هر که غالی شد ز خود باقی بحق خواهد شد
 تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
 یا جیبی ازنت فرج کرده القلب الخرن
 رحم فرمایک نظر بر سینه جاکش نگر
 صفحہ را در یای خون کردی مینگیند جامه را

کج عدان و کج مبین و کج مگو گر راستی
 نقص ما عابد با نیست حق بی کاستی
 گر گل و لعنتی و گر خار و گرزار راستی
 گر چه ما محکوم گویا او بحکم راستی
 کینستی آن نیستی یا نه حمر راستی
 آنچه آن سلطان میباید کند زیماستی
 رستخیز از ناگرا انگیز و که حکم او راستی
 فیض او میست اگر امر و زرا کرد راستی
 ملک دین جو چشم آنو مبین گرت بیماستی
 عاریت عاریت اگر خود ملکست او راستی
 پارسا دل کی چنین استی بت تر راستی
 کعبه دل جوی تا کی بر در و لهاستی
 گرتوانی بگسل از خوشین بکت راستی
 از خودی گرفتار غمی در جنت الما راستی
 عمر با شد در هوایت بی مسروبی راستی
 در خرابات محبت عاشق رسواستی
 استیئت جوی خون دیده خون پلاستی

و یاب

پرتو روی ترا هست جهان پرده
 استلار الخ فقیه شارق خدر و لغتار

کردل و کردین بری این لنا لا اختیار
 طاعت اگر رو کنی حاشا لنا لا اختیار
 رو شطاط اللدو عند ذوی الاقدار
 بالساک استیغیر غریبک المستجار
 وانه دیدار است دیده اختر شمار
 از حسد دور برین وز هوس نالبار
 طایفه زند پیشتر موج بدریا کنار
 شهید کند در شش رنگ ساغر لعل و نهار
 آه که جز با دغیت در گره روزگار
 هستی بد عهدین شادی بی اعتبار
 خسته ده رنگین گل گریه ابر بهار
 چهره روز آتشین طره شب تابدار
 روی جهان دیدنی نیست درین روزگار
 کار جهان شد بهم گشت بنهر عرب و عیار
 همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
 علم ستیز بجهنم جهل خلیج العذار
 ریخت چو برگ خزان بجه گوهر شمار
 شیرین چون کشت نازک حقیقه خوار
 تکیه نمان بر خورست جباری صدر کبار

ای من و بهتر ز من بسنده فرمان
 گوش سخن حکیم تو ایم روزبان مستقیم
 عالم اگر دشمن است چون پناهی چشم
 طاعت تو بگیا نه نیست از چه شفیع آدم
 لاله گلزار است سینه اختر فروز
 زاهد اگر با پیشی با ده کس و تو بکن
 عریضه افزون کند حادثه با گوشه گیر
 ده که مدارد و رنگ گوش کرد و در چرخ
 ز رحمت بیوده دید ناخن اندیشم
 این بد می بسته است و آن لغوی بود
 همسر دیرینه اند دیده کشا و بین
 آه چه سازد کسی بات و تالی چنین
 حمار سبب چشم خلد از گل در میان او
 از فلک پشت کفر شد قدر و زمان علم
 تا نیست بخت ال و در هر سنتی چو پرگار
 باب تخیل نماند یا کبیرا الوار بین
 پشت چو انهره را بار لیمان شکست
 ابر خزان چون برودش غزال حرم
 هر طرفی کجی تا که کورن و درون طاعت

<p>خامه جهان به که رو تا بد ازین گفتگو رونق لبان بود شیر صفیرت حیرت چون که بی امتحان را قره خوشچکان مایه بیدن و در کاکب جوهر رقم مع قیامت و مید از جگر سوخته</p>	<p>بیت بشکر نگو حفظ نا خوشگوار بلبل در شان شود چو تو یکی از هزار خامه نهی در میان صفر کشتی در کنار نکته بدامن بر طبع بدایع نگار خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار</p>
--	---

فی النعت

<p>پیش از بود بارگه جهان خارستم را صد شکر که در وادی آفتاب حیران ای فتنه سر عریده بر دار که چون مهر بنحست از بنور قوت بازوی شهرت کوه دل خوارا جگر ترا سر بساغت سر با ده کس کشته سفال از خوشتر از هر دو جهان با دل آزاده گدشتیم سودای است که مغرور ز بیم شد خون دل از توبه بی صرفه حلام از هیبت رنگینی سیلاب شکر خون بازی را بر شتره ام گرچه بیکدم از چهره نقتد معوج که درت چشیم آشوبه را نکتت با مویه و بند نیست</p>	<p>کو گریه که شاداب کند کشتانم را تار و دستم در گره آبله بیم را مایع کشیدیم و کشتودیم علم را پیچید قلم خیمه شیران احم را نظیر که ز بود آینه داوود گشتم را بر تارک نور شد زخم ما غریم را دیوانه نه تجان شناسد نه حرم را بستند میان دل و عمر مع سلیم را ز بیم عجز ساغر خود اشک ندیم را خون در رگ از دیشه ز برست بقوم را میصرفه کست نزع دل فیض شکر را کی تیره کند حوض تکلیف جسدیم را کز تار سحر با بنور خارستم را</p>
--	--

زود جایزه بخش ره ملت و کیشتم
تا بیان بود ای عشق تقاضای کاشتم
کردم پیرایه زره از تنگی فرصت
بالسینه با پیرایه رشک و عنایت
ناریم با نسبه زلی از پیش کرده است
صحرای فیضان هوس طی زانوی
و خشت که اخلاص کجا مجلس است
شادم که تو را ساءت محراب جبینم
سلطان اسرار و مرسلی که لغزش
آن در گرا تا که اسواج خاکوش
آن برایت انبیا که خورشید جلالش
آن کعبه امیب که پ لوزه همیش
آن شرح برایت که کند نور حدیثش
آن آیت نفی که تب و تاب سلطنت
آن پرده نشین دل و جان کاشش
بجزوش خرمین که ز نفس سینه تراشت
امی لقبی آمده تا به تکلم +
گر لعل شکر ریزگشایی به تله
حیرت زده حوصله صبر و غریبم

کم کرده ام از پیغمبری او بر و حرم را
براب نفسی هست بخش تیغ ستم را
با صبح ضیاء دست و لیل شام بر هم را
از بارسان حلقه مرغان حرم را
در عرصه هستی سپهری راه عدم را
در دهن تجرید شایسته قدم را
الفت نتوان داد بهم شایسته و غم را
در نگاه خداوند غریب را و عجب را
شان در گرفت زده رقم بر دست را
انداخته از پیشم به بیان زاویه را
بر خاک کشد موی کشان پرچم را
از طاق نعل بر زمین انداخته صندل را
هم منصب پروانه بر این حکم را
در محراب خشم و غضبش تخم ستم را
در سینه نفس موحته حسان عجم را
نشته کرده گردید جگر منخ حرم را
تقویم کهن ساخته همچو سزوم را
با چاشنی شکر شد ششم تلخی سم را
نشاخته بود زین و ناز نو هم را

شوریده ام و دل بولای تو محبت
 با تیغ تو ام نسبت اخلاص دست
 در دل دهم گوشه شسته ز تو باید
 خود کوچه ز مجنون سراسیمه شاید
 در آتش عشق تو لب آه ندارم
 دل خام طمع نیست اگر غرق امید
 با وجود تو کس هر دو جهان بصورت لایت
 باشد بکفت را و تو امی گلبن احسان
 از سابقه ربط که بانام تو دارم
 نفس دنی خصم تو از بسکه پلید است
 کرکان سحر خونریز یا سیران تیران
 غریب در سا شکوه و فخر دست گفتم
 بپذیر و کرم کن اگر از ناله من دارم
 بشنو ز نفس بوی کباب جگر من
 کلاک چو منی را رقم شکوه غریبیت
 گر لایق دیدار نیم لیاک با طفت
 دانم که ز آگایش دامان جهانی
 تا چند حزمین از سخت شکوه طراز
 ای صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود

بر هم نزنند حادثه پیوندت دم را
 تا مانع برینند غنزالان حرم را
 تا جاذبه شوق نهد پیش قدم را
 بر نشاند از شاهدی طرف خیم را
 کماول دل بی طاقت من سوخته دم را
 یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
 نشنیده کس از دهن آن نعم را
 خاصیت اوراق خزان بیده دم را
 قسمت همه جانفخ بود لام قسم را
 با غمزه یقین نهد فرق دم را
 با چرخ شکر خرم شبان پاس غم را
 چو آن نانی ز کفر برده نگردد از حق دم را
 بر کشت گره طارم و فداک علم را
 در دل همه انداخته اتم آتش و دم را
 ز آنکه چو توی چهره کشا عسل کرم را
 ز آینه صمغ پیش بود رنگ ظلم را
 تنگی نه کند حوصله دریای کرم را
 بشیار و مهر پرده نامه بس هم را
 باری بفرغت کیش این کید و دم را

شاه بود سپید و لعل آنیکه محبت
 کوه است باهنگ شنائی تو بجا گیر
 از مولات بی روی عترت است فلک
 در نعمت تو بر کرد نفس است نایم
 حسن نکین شوم ساخته همچون
 از لجه احسان تو در یوزه نطقم
 جولا کرد دشت خنجر نعمت تو آید
 بر عرش سخن صور بر زمین میبایم
 انصاف بر تو کرد بنام قلعه
 دوران جبا گیری این کلک دوست
 کز دست سخن غاشیه داران ایتم
 صبح زده از یزدان طاس شناسی
 پس زین با شطه طلعه تارانه
 در کتبه با عقلمت داده بدستم
 زمین را بود مولود ویرینه تمام
 می بینم کاسه لب از نیشانه
 در کتبه با شطه طلعه تارانه
 کز خنجره دریم بر پشت آید
 از سخن کوه شنائی تو بجا گیر

در نخل لورای تو کوشم قامت خم را
 مغرب زین خانه برین سازه نام را
 زین کوه از چوب بر دره شوم
 بر او و هم نکست گلزار ارم
 لیلی عرب زاده در شیرین عجم
 سازد مدون از دست بندر هم
 مشکید بر قیما قلعه خالی و در
 آرزو بندست از نامی مشک را
 مغز تو ای کوه بخور گلزار ارم را
 و از بند خودی نه برین بل علم
 نرسد این سبب نغمه در ایام کرم
 تا زده به باغ خردی سی می رویم
 بعد از این اوج و قلعه آید ختم
 از سخن کوه شنائی تو بجا گیر
 تا زین با شطه طلعه تارانه
 کز خنجره دریم بر پشت آید
 از سخن کوه شنائی تو بجا گیر

<p>لب رازت شایش گری خویش گزیدیم یا می ز شب این نام با شکار سازیم بنزد درو سه گوهر ز نیاب قلمر خجیت</p>	<p>سرت ز گزرت اول حسا و دشم را خواندیم بر این سخن اسحر این تاز و قمر را تشکی نفسار و درگ این ابر که را</p>
--	--

ایضا فی صوت

<p>جان تازه ز تیر و سوزی برست جهان را افلاک شد از عکس کوز شفق نازک ساقی دم همیشه است بنامی تنجاف این جوش بهار است که چون شور قیامت پرواخت ز تسخیر عمارت شه عمار رویه زگر از طشت صفوری روی از در چه شد کوبه با و خزان گنج سرد که در بخوریزی بهمن ناز به شرح بخشی فصلی که هواش چون تیشه فریاد در خار که در شست از بکه عرق در چو ابرس مستح زو نیست که در عهد ز غایت کیم است طاعت سده به نغمه من صد عجیب است عهده صبا از پیران کسب مغرت ای که شاه از غم فرود آمده</p>	<p>آسبای رخ آمد چه زمین را چه زمان را مشاطه نور و زیبا است جهان را بر آب اساس است جهان گذران را از خاک بر انگینت شهیدان خزان را گرداند سوی بیت شرف باز عنان را خون در بدن شسته شدی گوهر کان را وان جمله کجاست ذوی ملک شان را از سبزه ز بهر آب و بهر تنجایان را از جام طراوت شده ساقی عطشان را زمین پیش اگر برق زوی کوه گران را اکنون خهر از نهاره بود برق و مان را این زاره بیاست اول پیر جوان را مسک کند زایا، فراموش زیان را آمیخت اجیه با بدیها جوهر جان را بنگر بسر ز خسته و در بیان را</p>
---	---

از پشت لب سبز کند راه تراوش
 هر کس بنوای شده چون فی طرب انگیز
 غمیر از من مهوریل افکار که چشم
 خو کرده بغم مرغ نفس زاده چه اند
 دلنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم
 گفتم نسیم سوزین داغ جگر سوز
 بلبل ز سر شاخ زو این نغمه بگو شوم
 این عشق چه چیز است بگو مید که باش
 سر کرد و سر اندید مجلس سخن از عشق
 یاران سبک روح گرانبار شمار اند
 با ابر عطایت چه نماید نه فیض
 خشک است لیم دفع خار مضایکین
 مطرب فی مخزون نفسی خوش نکشیدست
 عیسی نفسی چاره او کن که نباشد
 زندانی جسم بر نام بسیار
 واقعه که دارم دل آغشته بخونی
 از آتش آیم دل سخت تو نشد نرم
 پدید است که فکر دل افکار نداری
 نای مستلیم را دم جان بخش و میدم

تا آب دهد سوکس آزاده ز بانرا
 هر مرغ بر پشت گری لبسته میان را
 در خواب بندیدست رخ نخت جوان را
 در گلشن ایجاد نشاط ایران را
 تا جلوه بنظاره و هم لاکستان را
 بر دل که نهاد این همه خونین کفشان را
 عشقت که فراع نگذار و دل جوان را
 ای مجلس بیان شمع صفت نیست بانرا
 شست از ورق سینه صریحه تنه بانرا
 ساقی غم دل همین دیده ره طبل گرانرا
 تن در بندید بجز گفت حدود کرایه را
 بکشاده مه عید نجیب از دهان را
 در راه تو در دل و چشم نگران را
 غیر از دم گرم تو علاجی نه نقان را
 آزاد کن از تیره گل ابر آب روان را
 رحمی که ز کف باخته ام تا آب توان را
 ره نیت مگر در دل شاکه تو فغان را
 دانم که تیرانی غم خونین جگران را
 تا عرق در همه سر و تو بین مکان را

سالار رسل احمد رسل که زناش
 آن آیت رحمت که کل خلق کریمش
 برق خضبتش جوشن افلاک در اند
 ز نور این بر زانند عزت و تعظیم فرستند
 شاه سوارق که عزت سگ گویت
 همچون کلک میش که در حکم شبانست
 تندید ز فرمان از شره تیسر چکانه
 زنده زهر تاب کهین پایه قصرت
 ز دلب شرم با لب و روت در قیمت
 از آب هوی آتشکده ماگشت فسرده
 از آتش فکر تو کند عقده کشانی
 آوازه عدلت ز کراں تا بکران رفت
 زورده کند تند نظر پر شه خاور
 از نقش جوش تا که گردون مهر
 در بندگیت صدق موج زجهت عیادت
 از شهرت کلک سرگردون به عیادت
 از دواغ نلامی تو خورشید مکانم
 از مشرق سحر خانی من نکته نگیمن
 نسبت آنکی منطوق طوطی به قلم

اندوخته کونین حیات دل و جان را
 از عالم سگ سنگ کند کوه گران را
 چون مگر که زیم بگسلد اوتار کتان را
 از خاک درشش نمالیه خیرات جهان را
 نشمرده کپین چاکر خود قیصر و خان را
 سر زلف فرمان تو شیران تیران را
 تا ویب تو مالیده بسی گوش کمان را
 دهبست بنزد از سرگردون دوران را
 چون بست با حل تیغ عزت و شان را
 ز تاب دی آموخت که اک سیران را
 بیرون مرفار کام ستاد بیخند لسان را
 گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
 خالی کند از بر تو تخت سلطان را
 تنگ که فرین کند از دواغ توران را
 ای پیش تو سیامی عیان راز زمان را
 سمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
 نام از تو علم شد من لی نام نشان را
 شد معر خموشی لب شیرینی مبان را
 با دوی ساوی چه شباهت بر زبان را

حاضر کلام بشکفت آمد و می یافت
 نایب عجبش گر شود از فیض تو
 ای نیک درت قبله آماں و در عالم
 اقتدا گذر در شب ظلمانی بر منی
 ز قوت یانی نه رسی قی ز دلیلی
 با دیده گریان دل بریا من مشب
 تا تبرگی از جگرش دیده عاشق
 روشن شود از پر تو ویدار تو دیده
 وز شید و لای تو بود نور ضمیم

کاین نایب گهر کو کف سحر دوان
 نعت تو گسند پیر گهر و می
 گریه برسان چشم خرم برین
 از راه خطیری عربی تو
 سر خاک رمیت باد سپهرم
 در فرخست محراب رخسار
 تار و شعبان ای مهر بود چشم جهان
 راحت رسد از دست و دل تو روان
 تا سایه کند بر چشم جا پست

ایضاً فی لغت

از چاک سینه چون درین آوارم
 شمع زایل فسرده بخشکی فگنده است
 تا کجا در داغ عشق به این گم تمام
 نهد شناسیده ای جهان پیش عازن
 او ز مگوئی دوست به با ما پیر است
 تو خمر سیده تا خون تدبیر عقد است
 مستی ز به بتکلف خانقاه نیست
 ز درون پیر چه کشم پیلان
 لوحه ز یاد ز طبعه خورشید

تا شهر یان عجل بجز بر آورم
 این قطره را فشرده و دریا بر آورم
 چون شمع آه استیمن در صلابت آورم
 هم در سر زدن سر نه بر آورم
 غم بجز در دل شفق آه آورم
 نه یکسره به آه آه بر آورم
 از پیر باور زور و صلابت آورم
 چون صبح سوزن و غم آورم
 عجز از عجز باور و دعوت آورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشتر است
 سووای زلفت خانه خدائی بزم شدت
 در بونگد از منم حرص و آزار
 کین خسروم چه زنده بگور جهان بود
 بخت جوان نسازد با عجز کبود که
 خفاش جمل عمره بنیاد کرده است
 آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل
 زمین نقش هرزه سازه کنه لوح جزو گل
 ملک حوادث است بینا میان جلال
 نصرت نیک بود عسکرم کاویانیم
 جان راز چار منج طبایع کنم ربا
 پامی مجردان کسرم از قید آب و گل
 عقل شریف روز نور نفس خست نیست
 نفس مهود و شمن انفاس عیوبیت
 نور نظر زطره شب تیرگی گرفت
 خونتاب دل بجام سفالین است
 تا کی عزیز مصر کبغان جفا کشد
 آغشته در بخار و سن نفس همین
 شمس الضحی زوادی مغرب علم کشید

دیوان دل خوش است مجزا بر آوردم
 از کعبه بهتر آنکه چلیب پیا بر آوردم
 دردی ز راه سردت منسا بر آوردم
 سر زمین نهفته و غم خضرا بر آوردم
 چون صبح شیر خواره تا یا بر آوردم
 چون آفتاب تیغ بر میجا بر آوردم
 دست اردبد که دست بنیا بر آوردم
 هر صورتی بود نه میولا بر آوردم
 گرد از منسا و مرکز غبار بر آوردم
 از نخل آه را بیت علیا بر آوردم
 جبریل را بعرش معلا بر آوردم
 تحت اثری باوج ثریا بر آوردم
 چون اسم غطش ز معیار بر آوردم
 انجیل راز ویر سسکوا بر آوردم
 نور شیدا را بطلعت غم بر آوردم
 این دردی از شراب منسا بر آوردم
 یوسفنا به حبس دار بود بر آوردم
 این بوی گل ز کبک تکبا بر آوردم
 شماس راز صوم عذرا بر آوردم

بین سب بطیان صلا که با عجز و سوسوی
 خورشید سوزنم بجمیب سحر کشد
 جابجش غم ز نغم از طبع پاک جیب
 عذری و شنان ز خلوت مینو مثال دل
 تا کی توان نغمه غم عشق را بدل
 خال لبه کجاست که از ذوق و عشق
 ای نازنین چه سخم جوانی تو سوختم
 بفتان به بر دهن ناز کرشمه
 یکشا و لمان چو غنچه بر نگین شمس
 گویند اگر ز لطف تو کردم زبان شکر
 چون آفتاب تیغ بفرقه اگر کشد
 دهن کشان اگر گدزی بر هزار من
 گروم ز نغم ز آتش جانسوز دوستی
 حرف شب فراق اگر مگر کشم چو شمع
 طوفان گنم ز دیده بدرگاه مکه طاف
 اجاث با بذاک یا سید الرسل
 عنوان طراز نامه شوم چون نام تو
 خاکم مرسته است بآب ولای تو
 وافع غلامیت که بود جیب من مرا

سبیل از سنام صغیره قفا بر آورم
 از آسبختین اگر دیدی بنیاب آورم
 روح الهی ز مریم حسد را بر آورم
 در جلهای سلبه و خارا بر آورم
 این آتش از شکسته خار بر آورم
 گلهایک یا بلال بودت بر آورم
 بنو و عجب چو شعله که غوغا بر آورم
 تا شور و خشم از دل شیر بر آورم
 تا کام انان لبان شکر خار آورم
 پسند اگر ز جور تو حاشا بر آورم
 گرون نم ز زبان باطن بر آورم
 دوستی ز دل بعضی تنها بر آورم
 آه از نهاد مومن و ترسا بر آورم
 دو دواز زبان خامه انشا بر آورم
 در باز خاک شیر و بطحا بر آورم
 بنیاد اگر خروش اغشنا بر آورم
 از جیب خامه عنبر سارا بر آورم
 تا باشدم نفس بتولا بر آورم
 هر مسئله است که منردا بر آورم

چشم حزمین خسته بالعام عامت	زین بجز نسیب کلام تنها برآوردم
----------------------------	--------------------------------

ایضا فی است

<p>مغ شب پیشتر از آنکه برآورد آواز میسر آید دل و کلفت آواز بنو داوم از شور جنون بال پرشوق بهوش تا چه راز است که از پرده برون آید از طرب صومعه اران ز دریاغ آوردند شوق در گرم عنانی طلب درستی زخمه بر عودها تر ز دول و من سخیم من ز عاشق سخن گوش برآورد خبر من با آتش جگری مویشتاق سرو من سحر شکی منتظر بوی من نکته سر بسته تر از غنچه راز محمود نمک اندوز تر از پسته شور سیله حالتی بوالعجب آید ز سماع و عشق تا گمان مرغ شب تنگ برآورد و خروش مست پیانه آتش من و شمع سحری دل مرا گفت که متانه نوانی سر کن پاسخش داوم ازین مصرع سنجید خوش</p>	<p>دل شوریده نو از مزه کرد آغاز ایمن از فتنه گریهای زبان نماز کردم از شوق درون دانه گوش فرزند تا چه تار است که اندیشه کشیدت بساز سر برون از حجب عنصری کاخ مجاز شوه در بال فشانی دنگه در پرواز او سرانیده و من پرده نوشتند در او بجا دو نفسی عشوه فروش اعجاز او بدگوش خبری شعله طرد اعزاز او بشیرین و منی خسته خوابان طراز پرده چسبیده تر از زله مشکین ایاز سینه پرده تر از ناله مجنون بگداز بیخودی را نتوان کرد بیان بخود باز همصنیران چمن سیر کشید آواز می رستان می و قبله رستان نماز تو هم آخز غم آن ست عشاق نواز انچه انجم ندارد چه نمایم آغاز</p>
--	---

بازول گفت که مشتاق سخنهای تو
 بکش ای سحر نوال از گنجان قلم
 انداخته که تابی رخ ازین ملتسم
 گفته از عذر و تعلل نشاری زری
 که نگوییم سحر از نعت رسول عربی
 باعث خلقت کل باوی اربابیل
 بخشش عام چون جان خلد اوند کریم
 باروای کرش قامت امید قصیر
 صیت شورش بپای چو زنده بانگ غضب
 دولت از بهت اولطر خوردست لیم
 در دم نزع بخاطر گدزد گر باوش
 آبروئی که مراد در جهان هست نیست
 سرور از اثر معنی اخلاص است این
 نفسم همنفس قافلۀ بوی مین
 با دم پاک من فسانه گرانده خسان
 نکندت عنبر سارا نشود عالمگیر
 کرب و خجندی زاده دریا گهران
 سنج بی صفا زده از سنی نخواهد برین
 جانگزا ز سر شود نکته شیرینش

ای بلاغت ز کلام تو سطرز بطراز
 گدزی چند بگو شمع حقیقت چه مجاز
 ای سیر قلمت را بنویس جان ناز
 تازه عمدت مرا با ملک بے انباز
 خواجه پرده سرا و ادیس بنده نواز
 سر و سرخیل رسل محرم خلوت گد ساز
 برنگرد و نهی از در که او دست نیاز
 خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز
 نغمه خون گدود باز خنده جگر از گد ساز
 سیر چشم از رشحات کف فیا بخش آرز
 سوی تن جان بلب آویز میگردد باز
 که باقبال جبین سانی اویم مست از
 که گد ز یوم از خانه صورت پرداز
 ناله من حدی و شت نوروان حجاز
 پور هر چه نشود لعبتی لعبت باز
 گریون بر بند بوی خود از پرده ساز
 تواند بگرانایه دلان سشد انباز
 باکیان گزنگد پرورش بسینه قاز
 نیشکر عترب حراره شود در راهوز

<p>ره خطیرست خرمین ایندی بیباک کن وقت آنست که در بزم محبت موش اول شام اجباب تو روشن زول نورانی</p>	<p>بگیت قلم ارخامی عثمان ورتاک و نماز بر فرد زیم به محراب دعا شمع نیاز شمن جابه ترا سحر بود اندر دم کاز</p>
--	---

در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

<p>آمد سحر ز کوی تو دهن کشان صبا جز عشق هر چه هست ضلالت مگر می شد زان سلام زنده نظام دومین واری اگر دگر سخن از یار باز گو داری حکایتی اگر از خویش میروی گشتم ازین ترانه و کسش بعد طرب بیگانه ام جوید ز خود در دلم و مید آن خوش نسیم کرده چو آهنگ بازگشت کیا با من اشک در قدمش ریخته بجز چون نیکنی زیارت آن خاک آستان از من بکن سجاک درش عرض سجده پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بلو گر زیت در جدیت از جان سخت او مطرب ترانه دگر از پرده ساز کن یک شمه بی بقائی ایام باز گو</p>	<p>ای بی السلام تنک علی تابع الهدی بنده راه رهت ز عشقت تا خدا گفته بعد نیب از که ایما و مهر جیا گفتا زیاده ازین نبود موش آشنا خواهی شنید نش با اشارات نمرود چون فی تمی ز خویش من نادر بنوا در پاره هر چه دشت نوازی می آشنا باز آه هم بخوابش از آن مسکند کشتا گشتم با و منفته که روحی را کس انصدا چون میر می بدید که آن کعبه تنقا گردد اگر قبول زهی عجز و اعتقاد کاین نشسته نیست بهر دو می از شمره عدل در مرد در نعم تو لک العز و انبیت زیرا که حرف عشق نسید ارد انتقام افسانه بسنج زیاران بی وفا</p>
--	--

میبوده نیست قصه این تیره خاکدان
 در سایه اش نبود کسی را فراسختی
 یک رنگ و زمانه کسی نیست باسکه
 سنگ مزارها نبود سرسبز که هست
 هر نوک خارناوک قرغان و لبریت
 هر غنچه زنگ و دانی نشان بود
 هر لاله نمونه صن برشته است
 مضمون تازه مصرع موزون تمام است
 عبرت بود نصیب من از عاونا تیرخ
 از تاب اگر گره نه فقد بزبان من
 روزی که بود در کف من در این طین
 هرگز نبود خلویم از اهل دل ستمی
 چون آفتاب نور ز هر شست میدید
 بود ارچه در کفم همه سامان عشرت
 آشوب و بریز سر پا بر بساط من
 برداشت همه از سر شاخ آشیان من
 حاجت بروای شاه دلداد بود در کم
 خوش نصیبیت دولت و نیایش طرب
 اکنون، جوید ما کف خا از شسته ام

در چشم عبرت این کف خاکست تو تیا
 تا بود دوست بر سر ما این کمن بنا
 یک گل درین زمین ندید بوفی از وفا
 در چشم عبرت آینه باسکه بدن نما
 هر شست خاک پیکر شوخیت در با
 ز سار و خطیت ز هر جا و دگیسا
 بر سینه خبر بود از زلفت مشکسا
 هر جا مید سر وی ازین عمارت سرا
 روشن شود چراغ من از گرد آسیا
 حشر از حال در هم خود میکنم اوا
 با هم همین بدام من خوب بود
 در عهد بود کلک من مانع نکشا
 هر غنچه زنگ و دانی نشان بود
 بودم نشسته بی همه با نقدش در عا
 بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
 افکند بر طرف خس و خاشاک من جدا
 اکنون نگنجد در بدم حرج چون گدا
 خوش و ولایت نعمت خوش لذت سخا
 شکرندگت حاصل از خوش و آشنا

در حیرت که چون شده در یک مقام
 آسودگی چگونه در بساط فخر
 هر چند هست شعله غیرت زبانه زدن
 شد سر و دل ز رغبت دنیا و آخرت
 بر تافتست روی دلی ز زانوی پست
 یا وایسب املو هب و املو و املو
 هر چند مدتی در میان سنگ و موم
 گذار پایمال و یار و هم
 بودم بکنج بیت حزن با دل حزین
 بر روی دل کشاوه در باغ و حد تم
 دیشب صبا ز فتنه گوشت زخم زین
 طبع سخنور تو هب در شکفتن باستان
 آموخت کیک است پشته زانو تاقه
 قفل در دست زبان چو این پر زبون
 سر کن ره شایش شاهنشاهی است
 نفس نبی علی ولی حجت جسیلی
 جانم ز هوش رفت ازین حوش او سر
 ز جوش آب و رنگ بهار طراوتم
 کای استان قصر حلال تو عرش سا

این بهت رسای من دوست ناریسا
 نی میکند بناخن شیران ز بوریا
 با آنکه بست پایه بهت سپهر سا
 از لب که گرم بودم سوخت اشتها
 وجبت للذی فطر الارض و السما
 یا منزل الرغایب ذوالفضل و اعطا
 یارب بجز میت و لهای آشنا
 یا باری البریه یا رفیع السما
 یعقوب و اراز چه کس رو در انزوا
 پوشیده دیده از حسن و ناشانک اسوا
 کای خامرات ز تافته مشکین گره کشا
 چون غنچه زینر بحیب فرود چو چرا
 در باغ بلبلان شود از زده اقتدا
 باشد زول کشودن این فصل مدعا
 نعلین پامی ز ایرا و تاج عرش سا
 صاحب لوای هر دو سر شاه اولیا
 بیگانه ساخت از خودم این حرون آشنا
 شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا
 وی هر دو مه بر اه تو کتر ز نقش پا

روشن فروغ رایی تو کالمنور لظلم
 نیاط قدرت ملک العرش خلقت
 تبلیغ بلع ست ز شان تو آیت
 از زمانه نور وجود تو تیسری
 میدان دین نه شسته مرقی غیر تو
 دریا گدای دست گهر بارت از کرم
 بران مستقیم فلک بر نیاز خود
 بر دره آنکه در ره گویت ز جادوم
 غیر از تو گویت آنکه تواند گذشتن
 برقع کشای پرده نشینان حق توئی
 شبم نباشد آنکه از بوی تو آید
 تیغ تو آرد با بدم خوشتن کشید
 نیلست از ششیا ت گریبان خدایم
 موی ز پرده را بچسب تو التجا
 نیست دوست تو یا معدن فکر
 زمین پیش اگر چه از عدو طلوع بلند
 تو فیت شد رفیق که چندی بگام دل
 روی فلک سیاه که از بی مروتی
 دوری بیک طرف که بخاک سیاه بند

در دل خیال روی تو کالبد رقی الدرجا
 بر قد کبر پایی تو شریف انما
 تو قیام کبر پایی تو تنزل بل سائت
 اسما غیر ظهور تو در حد استوا
 ثابت شد این قضیه بر بان لافتی
 پیش گفت تو ابر عرق ریز از حیا
 در پیشگاه قصه تو آورده انخنا
 اهل نهد بکت گره کاخ کبریا
 بر دوش سرور دو مزار پای عرش سا
 بانوار العوارض یا کاشف العطا
 کل در عرق نشسته ز روی تو از حیا
 موسی عصا معجزه اگر کرد آرد
 زینواست ریخت مطلق از طبع نکته نا
 خاک در منم کجبه راه در صفحا
 راست نیست دو مهنست امی نظر السخا
 بودم بر آستانه است از صدق جبه سا
 سووم جبین بخاک تو یا سید الورا
 افکنده دورم از دورت امی کعبه صفا
 انداختت تیرگی نخبست من مرا

یوسف نیم چرا بسید چاه مختتم
 بر گزندیده است کسی کعبه و زنگ
 آینه ام سپهر خجاسترم نشاند
 تا کی کنم مصتام درین خاک تیره دل
 عاریت بخشینی شان روی یک زمین
 باز غمت بر دل و جان تار زشت رو
 باشد ز دیو غمزه زود عشوه جان گسل
 خون شد و لم زگادش این قوم بر گزند
 از بس گزیده ام ز رفیقتان بدر
 از بس کشیده ام ز وفا پیشگان خط
 دیگر نمی شود دل روم خورده رامن
 می بینم آسمان در زمینی بسی عجیب
 دل بجزیر و سیئه پر از جهل و دیده کور
 مانند عجیب ز کج و کوشیهای آسمان
 باران حذر کنسید ازین چرخ سفله و
 ای عمر تا بکعبه کوشش رسیدم
 خاکم بسر که روضه رضوان طلب کنم
 آینه دار دوست شود چشم جانم
 هر چند عرض شوق نهایت زیر غمت

نجم بحسب هبند چرا کرد مستملا
 در مر و مر و مره کی شده در جنبش عفا
 این تیره جا و گزیده کجا و من از کجا
 تا کی کشم مذلت ازین خلق بیجا
 عیبست همعنائی شان زیر یک سما
 و انمی بود یکسره دل مسدود وفا
 غنچ و و لال غول بود طرف نموش او
 تنگ آمدم ز صحبت این خلق جاگز
 گو پاک هست سایه مرا و سپه آرد پا
 فریب که دیده ام ز من هم تان خطا
 طبع که ز سایه خود رحمت آید
 خلقت اوران بیان در عظمت عا
 زنا برای کار خود اگر نه زانمسا
 کرم حصرا که نما خنده ای اولی انما
 نای و وستان که شاه آیدین به بندگی
 معین بسند و ز نامی تو گزیده ای وفا
 گر که مدال بر آید زان خاک و کشت
 دشمن کنم خود دیده از ان روح تو متبا
 در حضرت کفر بهین مطلق اکثفا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبه صفا
 کروی ز آستان تو یا مهدی انعم
 سسکی فرود آیدم الا باوق تو
 بر جبهه دماغ بندگیم بر تو روشن است
 پرده ای آفتاب قیامت نمیکم
 شرح محاربت که از آن قیامت محفل
 شایه تویی که از کرمت خاطر خرمین
 هر صبحم بمیقلم مهر تو آسمان
 اکنون پنهانی صبح سعادت کشویر
 کامی که هست از تو طلب میکندم
 باشد روانم و حاصل تمنای خاطر م
 دیگر امید آنکه دهی سحر فرازیم
 خواهیم که بطلبی من آواره را لطفت
 پسندیش ازین تو که غمخوار عالمی
 این بودم طلبیم بجناب تو عرض شد
 بایار مهربان ز جمل درد کش خرمین
 افتاده در همو امع افلاک غلفه
 ختم سخن نما بدعانی ز روی صدق
 تا به سینه شور تو سر زای مهر خوشان

سرگشتهگی در غمبارم چه آسپا
 چشم امیدوار مرا منتی الرجا
 فالامی کشته سرین تو ام خالص العوا
 ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سونا
 در سایه کوازی تو یا صاحب اللوا
 کلاک زبان بریده من چون کنداوا
 دارم ز خوشدلی بنج صبح خندا
 آئینه ضمیر مرا میدد جلا
 دل می برد بیال و عالمای کسیریا
 چون فوات تست واسطه رحمت خدا
 از لیس عمد ربک صبح و لامسا
 گرد و سرم ز سجده خجاک تو عرش سا
 ای من سگ درت یکجا آرم العجا
 که بار غم شود الهف قائم رو تا
 گرد و اگر تبول زگر نیست دعا
 آرم بس است طول سخن میدی چرا
 از بس رسا بودنی کلاک ترانوا
 اکنون که هست صبح اجابت جبین کشا
 تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر و غفلت زوار و وضرات	پیوسته باد کفید افلاک پر صدرا
بیگانه نیست در نظر بهر وان عشق	گر نام این قصیده نهم منبع الولا

ایضاً فی علاج

ای موی تراغت ای ساعنبر سارا ویدار ترا چهره کشادیده تنی بین هم روی تو پیرایه صد مسله حکمت شیرازه آرام ز زلفت تو مشوش طرف سمت داده نشان از گل سوره چون صبح دل افروز تو آید تجلی سوسن ز زبان نکست ز گس الکن ناپید بود بلبله دار تو بیزان چشم سپست دستا بر آورده بغارت بهاوه ام ابروی ریه تاب ترا سر ورمانده پا در کلیم آه سبک سیر تو قبسه ایمانی و من چیده تسلیم منع دل من بخت کبابیت بر آذر تا ماه تو افروخت سحر گاه سحر از شرم روان شد تیر با صید سیمین بی جرم مسوزانیمه ای شعله سرکش	چون نافه سیه روزم از ان لبت تر آب رخسار تراروسه نانویر تجمل هم موی تو سر مایه صد مرحله سودا سی پاره ایام لب بد تو چرخ روز نکست گوشه نشین باوه همرا خاموش شود شمع شب افروز سجا روزن ز نشان مژده ات سینه خاز خورشید بود بسته فطاح تو بجزرا ترک نکوست پاره در افکند مینجا افتاده ام از سوی زنا و زین شرمنده خارا و لیت سحر تو یوسعت کنعانی ز من سحر کلیم یاد لب لعل تو شراب پسته مصفا تا آه من افروخت سر را بیت کلیم وز رنگ نهان شد خاکت نه سیم آشوب مسازانیمه ای غده مالک
---	--

نیز گسسته بازار اینقدر ای گلشن خرمین
 لغت گریام چه دانم که سیه از
 بیشتر یار و لان را نسزد و نه میستی
 خاتم چه شد و تخت پیلان بجا نیست
 ای نفس کجا بود ترا آمد و منشا
 در ریختن از تی سجاست به نشستی
 تا چند به پیمایش این شریف و ایزد
 زندانی جسم کنم رب به تهم
 ووشینه مرد بود بسر آتش شوی
 تا که ره یافت و بجا که ملایک
 جنت کرده شد دیده نظاره آن کیمی
 در پرده بر افکندن این صورت تمام
 گفته به بیانی همه عجز و همه زاری
 ای کوی فرج بخش کدامی که بخیرت
 ریح القدم باکت و گفت که بشیرت
 سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر
 آن عمرش خجانی که نماید پی تسلیم
 کامل ز کمال مهرش رسیده آدم
 بنماک کشد و روزش طلسم گردون

بر حسن نماز انیمه ای گلشن زریبا
 تا خود چه برون آورد از پرده خرمین
 از ساغر هستی که جبابیت بدید
 کواختر اسکندر و کواختر و اربا
 بر توده نخبه چرا چه کنی منزل ما و
 ای گشته فراموش ترا معصدا علی
 بالاتر ازین بود ترا پایه و ایزد
 اقبل قبول حسن رب و عانا
 میسوخته از گرم روی خار نه پا
 از دیدن آن آب در چشم تا شا
 حیرت زده شد چشم خرو این آسما
 لب بست سوال آید و دل گرم تنها
 گفتم بزبان همه نوحه همه بشیرت
 چون بیت حرم سرکن قدیمی زینوی
 این روضه بود بار که قبل دلهما
 بازوی پیمبر علی عالی اسما
 بر سده او سجده بری که علیا
 روشن به جمال گمش دیده حوا
 بی آب شود با گرمش مهت وریا

مازان بفرغ گهرش طینت خوشید
 بیار بود در هوسش ز کس اشوب
 روشن شود از خاک ریش دیده معنی
 از شرح کفش دهن نیسان گهر آگین
 ای جزیه ده خار ریت سدره طوبی
 دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون
 از بهیبت تو آب شود زهره رستم
 خیره سرتیج و قلمت معجز موسی
 چون انبی رح تو بکا و ددل دشمن
 بر اجری محسوس می گویند اعاد
 از بهت والا است که هرگز تفصاده
 بروش پیر و نهادهای قدم آمد
 درگاه ترا چون نه کرم ناصیه سانی
 افکنده با واد گیم حسرت کویت
 انوار دل آرای تو در دیده دامن
 از روی تو تا مشعله ذرکی افزوست
 گر شمع جمال تو نیکو و شعله
 چون حسن تو شد جامع اطوار نمون
 گر رابطه فیض تو پیوند نیکو

ریان ز بهار نظرش گلشن خضرا
 بر باد رود از نفسش نطق مسحا
 گلشن بود از فیض و لایش دل و انا
 و در خلوق خوشش باد بهاران بود
 وی سجده رخاک درت مسجد قصبی
 عنوان ازل یافته از نام تو طغرا
 بر طاق نهاد عدلت شهرت کبری
 در یوزه گرفتیش نوالت یه بیضا
 چون ضیف تیغ تو بدر صفت بیجا
 آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا
 محمود حسمه اطای ترا قافیه
 مسیح و با ترا زو یکقد و بالا
 هم کعبه دین آمده هم قبله دنیا
 بدانش مکنون چهرنی دامن صحرا
 شد جلوه گرا زانینه طلعت عازرا
 شد گرم خورشید شب نظر بازی حر با
 پر دانه یوسف نشدی جهان زلفنا
 مکنون حال آشوفه شد فتنه بلبلی
 صورتت گرفتی ره الفت بهیولی

از فیض تو گردیدم بگل آدم
 پرسوخته میزدانه شمع حرم تست
 سیله نور و بیای نواست رخ امید
 مرشت شد از خاکدرت رام سلی
 لب تشنه نواز از خمرین باز نگیری
 آنای کین است که در بیج تو کرده
 از دولت ویرینه غلامی تو تا سر
 آزاده دل رنگ بر روز اختر دولت
 منت که بتقلید و بتقلیم کسی نیست
 آموخت با قلم طرز ستایش
 شرم ز دم سر و خسان باک ندارد
 از دل چو بر آید نفس شعله نهادم
 بر سینہ اعجازی تو تا پای نفی شود
 بر خاک راه عجز کشد بر چه راجع
 تا از خسته بر سر و زرد پرده نرق
 و بختی شرح سر ایت همیشه

معلول پذیرد اثر از علت اولی
 عیسی اگر از عمر کنند مسند استی
 شوریده سودای خیالت دل شیدا
 شیرین شود از شود نعمت کام تنها
 آن جرعه کز نو چهره جان گشت مطرا
 در گوش و کنار دو جهان لولور لالا
 افرشته ام بر فلک از رفعت آبا
 شیریده سرم غبار کند ز افسر دارا
 این شیوه که دارم به شنای تو زان شا
 از رفته در شرم آتش موسی
 نور شیدا ز صبر نکند هیچ محاسب
 در خلد سس گری ما جور جور
 بر کرد سخنان قلم سز ز ثریا
 در موج تو گیرم چو بخت ملک فلک سا
 تا صوت عنادل بر آید رو غنقا
 گوشش فلک از خامنه من با و پر آوا

ایضا فی مدح

یک پرده ز شیدت صلا گوش اصم را
 از تکه تا که ره نشت رصم را

تا قوس صنمنا ز ول بیک حرم را
 سدره خود ساخت سنگ صنم را

در عشق بتی را دل توین باخته بودیم
 سیاه بگیرانی چشم تو ندیدیم
 غلطانده بخونم چشم ابروی غایت
 دل با دو جهان غم نکند جرات آهی
 در کشور خوبی به از آیینم فانیست
 تا قصه عشق تو در آمد نوشتن
 ای عشق نداری سر انصاف و گریه
 از گوهری قیسه فریاد مندرماند
 با قدر و تا چون مه نوزادم در غم
 در ساغر ماهیچه گفت رحمت کشیدیم
 دریا ز چه رو قطره زندمانم اشکم
 افسرده خرمین میگردد نغمه شوق
 شرح غم عشق است بخاموشی ادا کن
 و در مصطلک بانگ تایش گری افکن
 نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش
 مقصود و قضای شیر خدا قاضی فردا
 تراش جلالتش چون کرده کشائی
 جانی که سخن کس طلبد لعل مسخیش
 گردد و سستیش قاید اقبال نه گردد

روزیکه کشودند در دیر و حرم را
 از یاد و غزالان برد آهوی تو رم را
 تا چند نیزه ارباب دمی تیغ و درم را
 کاشفته مبادا کند آن زلفت بخم را
 بیرحم چرا آخسته تیغ ستم را
 بی چاک ندیدیم گریبان قلم را
 دل میشد اندازه خود بارالم را
 داری سحر اشش لعل مانا خن خم را
 نگذاشت نعمت رست کفر قامت خم را
 ز شهد شناسیم بذوق تونه سم را
 دا دست بطوفان شره ام توشیم را
 نقشی نکین تریزان این تازه رقم را
 این قصه در از است نگذار مستلم را
 سلطان عرب شاه عم غم را
 که فیض کفش زنده بود نام کرم را
 کاول رقم آید بقیش لوح و علم را
 بر تارک گردون زند او تا دخم را
 از سامعه جذر برد عیب صم را
 رضوان کشاید در گلزار ارم را

ای سجده بنجاک درت اقطاب امم را
 در یوزة خاک رهت ارباب هم را
 سوری بفلک کنگره بیت حرم را
 بردوش پمیر که نهاد دست قدم را
 در دیده گدائی تو نیارد کی و جرم را
 نشمرده کند در گره غنچه درم را
 از نکامت خلش زسد عالیه شمر را
 نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
 اول شکند شتی طوفانی غم را
 ز جابه تو برکنگره عرش علم را
 قلبه چمن زاز کو بیده شمر را
 پرداخته نقاهت قضا سلاک خدم را
 آوخ چه توان کرد بین نجت ورم را
 بزکوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
 بکشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
 ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
 از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
 در راه تو در باخته ام خیل و خشم را
 نگذار که در خاک رم قصد ابرم را

من کیترم و در چه شمارست نیازم
 مانند صد فلک امید کشارست
 ز اول قدم خویش که برق نهادی
 با جسم نبی جز تو که داری شرف سر
 کونین پیشیزی نشمارد کف جودت
 از خلق تو دار و مکر ارشاد و بهاران
 هر کس که بز دست ز گلزار تو بوئے
 شامان همه از رشک غلامی تو غنچه
 یا تو بهر آن دل که در آید بسلام
 ز وفاش بنام تو قضا و نوبت شای
 شاه اکرم نیست عجب گر بوازد
 از قلب وجودم که با کس تو شادست
 آواره ام از خاک درت ساخته عمرت
 سرگشته در اقطاب جهان قطره زانم
 خونتاب شکایت درق خاک بشوید
 از طالع و اثر و ان چه بگویم که نمانی
 در باغ اقطاب تو و من در غرق تمنا
 از همه که کنی تا هم ندانم در نحو شیم
 نگذار که در خاک رم قصد ابرم را

<p>عالم نکند جلوه بر آست ضمیرم دنیا نه تعاقبت که چنید بساطی در جنب جلالت نهلد شرم قصوم کار و گرم هست که در حشر بر آری</p>	<p>در کعبه کسی جانند نقش صنم را ز الیست که پیچیده بهم منجم را تا خامه دهد جلوه توانین حکم را بر تارک من جای دهمی ظل علم را</p>
--	---

ایضاً فی مدح

<p>شد جان بپوش من صبر خور از کار دست دست ای سبکوش ز حریفان درین خمار و ادم ز دست حلقه درگاه کعبه را بپلوی بستی منم دور از ان میان گیرم بگفت چگونه حریفان پیاله را دست از نمی زنی بدلم حق بدست مشنوم پس قصه این تاب تاب مرا نوبت بدست بپیر و پایان نمیرسد شمشاد من بیال که صد بار برده است دست ز کار زفته مارا گناه چیت نتوان شکست بعیت یارت دیم را ساقی بعشق یار که در ده پیاله را افسرده ام سخوان عشق عاشقان انس نهفته کردم غم گرفتار کشم</p>	<p>شکل دهد که بهم این هر چهار دست تا عهد کند تازه ناکیم بیار دست اما نیکش ز خرم زلفت یار دست یکشب که با نغمی نکنم در کنار دست ز نیسان که در عشه دار بود از خار دست کین دل در آشت دست در کنار دست از دور هم ز آتش من دور دار دست یکطرف و غمت ترا و هزار دست دست نگار بسته ات از نو بهار دست چون بهله کرده بر کمر استوار دست چون در کشد ز دست سبویگیار دست مطرب ترا ز سر کن و در زن تبار دست تا با حرف شوق کنم در کنار دست خورشید پیش دیده نهاد از غبار دست</p>
---	--

<p>گیر و مرا بگرد شهر یار دست دزد و بخلش حادثه روزگار دست هرگز به غیب زار نیاید شرار دست با هم ندادی این نعمت و چهار دست غرمش پی کشودن این نه حصار دست گیر و اگر به پیش کفش ز افتقار دست هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست در کارگاه صنع نیاید بکار دست خسکه چوشانه در شکن لب یار دست بر سر ز نذر خبیر مرجان بچار دست ترکیب را بهم ندهد پودتار دست معنی کشتار خانه صوت نگار دست روزی که جمله را شده بودی کار دست تا برزند مجرب که گیر و دار دست چون بیدار شسته نخل حیاتش ز بار دست ماله بچشم خویش ز خواب و خمار دست گلستان خوشنوا لی من ازین ارادت نظم که برده است ز رشک تار دست تابسته ام بدر که تو بنده وار دست</p>	<p>در شهر شهره ام تبخسته چون بلال شیر حنای علی ولی کز حایتش گر چو بیار عا بلقش موج زن شود شیرازه دلایش اگر در میان شود کینقش پاست در قدمش تا ز در چو رو خوبشמיד برود زین ناخن بلال بخشد اگر غنایت او خلعت بقا گر ناور و بدیل تو لایش اعتصام صیت و رع دهد چو بعالم مهابت گرد و چو موج زن کف دریا عطای او گرد دست قدرش نهد پای میانه مدمش اگر نه چهره طراز سخن شود شد یار دست و بازوی خمیر کشای او ای مدعی بگوز حسد یفان گر که بود بچا صلی که از کمرش خضیا ناست ز گیس ز جام مهرش اگر رشک کند شاها منم که برده به نیرودی حیرت خون دلست ز آتش غم بختی گرفت بر غرق فرقدان زهم از افتقار پاسه</p>
--	---

<p>شکر بر کسیت خامه مرا تا سوار دست یازیده است خامه صنعت نگار دست هر را نهاد ز خجالت من بر عذار دست اما داوش این گهر شاهوار دست اما نیافت بر سخن آبدار دست بر دم درین قمار زیاران سه چار دست صد بار بوسه کردم روزگار دست کلکم زند چو بر بکر کو بهار دست از یکس نیم عرشه و پدر چار دست باید کشید ازین هنر یا پیدار دست نخائل که میدیدم زوال فقار دست در زن بدیل عاطفت اختصار دست هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست خالی نیزم من امیدوار دست کوته سازی از سر این خاکار دست</p>	<p>در مویکم پیاده رود روح بو فراس معنی کجاست این من و این کلک کلین آنجا که فکرتم شکنج گشته نقاب در بحر این قصیده بسی غوطه ز کمال سلمان بسی بیشتر ز فکر فشرده پای داوخت زرقلم در سخن و در شش کمرنگار کلک مرا پاییز نیست آید سبک بگفته میزان قدرتش رنجیده است خامه کنون از دم حدود تا کی خورم بسره ز قلم تیغ حادثات با تیغ مصرعم چه کند نصیب بدعی مدحش کجا و کوی پای ات شریف با صد جهان امید است از نیاز طالع ضعیف اگر بود امید من نیست دست حمایت تو شهاب بر جهان رسات</p>
---	--

ایضاً فی مدح

<p>دیدم در موج خون در انداز نفس برچو نیای دیگر انداز عقل بی فقر و بسره انداز</p>	<p>عشم چو در سینه لشکر انداز از غبار دلم قضا و قضا است هوس تو به تا سبک در شوق</p>
--	--

گر بخورشید محشر اندازد	نشود خشک دامن ترمن
رشک اغیار خنجر اندازد	چند ای بیوفای بینه من
بوالهوس را بساغر اندازد	تیغ نازت می خمار شکن
دیده ام آب احمر اندازد	چون صراحی بدست با ده کشان
تا غب ارم به صرصر اندازد	نغم گران گشته است ناله کجاست
عاشقی تا چه در سر اندازد	مدتی دست داشتیم بر دل
صبر را رخت بر دور اندازد	ترسم اکنون ز تنگنای دلم
شتره بر نام دیگر اندازد	نه حرفت سپهر کج نقشم
کعبینه به ششدر اندازد	این دغل پیشه تا بکی هر دم
گر به آه و لا و را اندازد	سینه ام انتقام گردون را
چست بر جاسی مهور اندازد	سرخ الماس فصل آتش رنگ
زنده در کام از دور اندازد	از که تا لم که خوبی خیره مرا
مرد را بجز بوسه اندازد	کوفتا تا فتنه زون کند قدم
اشکم از چشم و لب اندازد	دیده نماز گشته می ترسم
شکوه غوغای محشر اندازد	عشوه مهر لبم اگر شکنند
قرعه بر وصل کتر اندازد	دیتی شد که دل ز ضعف امید
کار دل را به و اور اندازد	عشق کو کرمیان خون و رجا
سایه زره پرور اندازد	نوریزوان علی که بر فرقم
گل بدانان آوز اندازد	آن خلیل آتی که خار زهش

<p> مرده را موج در بر اندازد صلح بازو کبوتر اندازد سینه در موج کوشتر اندازد سایه بر مهر افور اندازد گرز آدم مو حسن اندازد ثمر روح پرور اندازد چون خس و خوار در بر اندازد مستی از چشم عبهر اندازد پیش خورشید خاور اندازد جای زلف معبر اندازد بوی گل را به بستر اندازد پرده به نور حنا و ر اندازد عرض از خویش جوهر اندازد لوله بر قهر قیصر اندازد سایه بر نصرت اختر اندازد ناخن ز کعبه غضنفر اندازد رخشه در حصن نیمبر اندازد از سر فتنه مغفر اندازد به ننگ بیاور اندازد </p>	<p> آن سیجا عبارستی که ز لطف آن سلیمان شهباستی که بعدل آن محیط کرم که یاد کفشش آن سپهر شرف که پایه او کبریایش به بر طراز ظهور خویش را هم ز نخل و درونبال سحر را طشت کعبه جودش کرده و امان پارسائی او چون یکی زره همیشش گیتیه گر بیاید شرک نعلش جور دم جان بخش خلق او از شرک رای او چون غسل زندگرون گر کند تکبیر بر حمایت او غافل ذکر ز ایران و شش چون لوای ظفر بر افرازد برق محشش به نیتان چو جبهه ز در سر چرخه ولایت او در مصافی که باد حمله او آب یلک شرار خرمین سوزد </p>
--	--

حسه کیوی جوهر تفتیش
 گزریک آفتیش بجهده زکار
 لیزه بپیشش جوهر آفت
 کسب توش کشتی جوهر آفت
 تفتیش اهی زبون مرا
 نچیر سوخت قرب دوست گم
 بشده پروه شهاب آفت
 نه عود است و نه در چشم
 چون نشیند غمش که جنت تو
 کرد می نفس و کجا شکم
 پرانی شکید و که شد کن
 خار خار ستایش تو مرا
 سار چون محبت انگد پیر
 گرم معج تو چون نهد نفسم
 بر کشد زان خامه او جوهر
 شاد بدلی نیاز بس مع مرا
 گویا شش از نظر من بسیار
 بسیر شوقی حکم بدایه
 صیت جامه من از گدایی تر

گروان را به خیمه اندازد
 بالی و بر زود پیکر اندازد
 جوهر شام صدف اندازد
 چشم آینه جوهر اندازد
 در شطای شاور اندازد
 به هم حبه در میان بر اندازد
 خفا طرم گنج گوهر اندازد
 عطسه خامه غنبر اندازد
 آتش شوق در سر اندازد
 در گریبانم انگر اندازد
 در گلوی ممت در اندازد
 برگ درایشه نشتر اندازد
 خامه غور شید انور اندازد
 خود غنبر به حجب اندازد
 نیامبار فلک پر اندازد
 بپسند از حور زور اندازد
 نعل لیس لوگر اندازد
 حاسانی معطر اندازد
 نام حور از جهان بر اندازد

<p>خاک در کاسه خور اندازد کس نیارد برابر اندازد کی شکسته بگوهر اندازد سجوی شرم و فستند اندازد شور در مغز اختر اندازد هوش را نشه در سر اندازد لفظ راسته از بهر اندازد خوشی در صلب مصدر اندازد عویجه در چو سکه سطر اندازد بر باد کیت بد فستند اندازد بیر پایی قمری سحر اندازد لطیف سپیخ اخضر اندازد طنم یا جوج را بر اندازد علم در کف سنگندر اندازد سدر ضحاک انور اندازد زینبانت بد خستند اندازد مخفوت ارسا چه بر سر اندازد چون بهتگر محض اندازد سدره در پامی منیر اندازد</p>	<p>بر درت دست بے نیازی من جوهری چون توئی سخن با من ناترا شیده خار بے بدل نقش کلکم عطا رودار بیند نقطه امتحان خامه من می دانش فزای فکرت من بیند از حله بلاغت من فعل مشتق ز شرم فستیم جانفرا در حثت که آب بقاست شکر نده شد که خامه من نقص همت مگر که خاقانی زیر پایم قصه ناب و کت تو سد نفکی که در جهان بستم خامه بازم چو در جهان گیری از دیا کلک کاویانی من زین قلم حاسدست زهره شکاف شکر بکین از قصور نمودنم خاطرم طریح تهر شان ترا تا خرامی بتارکش خود را</p>
---	---

<p>کام جان را به شکر اندازد چه گهر پارسه بی مر اندازد سده داری بنظر اندازد می نخواهم بچاکر اندازد به جزین شناسگر اندازد حون نخواهم بچشم بچشم اندازد تشنگی را به کوثر اندازد</p>	<p>با دلائی تو جام تلخ ابل تا ابد گوش اگر دهم بلبسم چشم دایم که خاک در گاهت ز رو سیم و گه عنایت تو صد مدح گوشت نشسته طمع و نبوسه بدم نکند جرعه نوشش زمانه نیست بدم</p>
---	--

ایضاً فی مدحه

<p>صید افکنی خدنگ تصانفشان لب گردید خد لب شکرشان لعلت میان آتش و آب آفران زلف تو سر بجان من ناتوان ترسیم نغمه بوسه ترا بردبان کین جان آشنه را خبری آن وصل تو در ولایت که بخت جوان هر کس که دل بدید باهر بان کلام صغیر بلبل عرش آشیان جسم جامی تر ترا استخوان تامل بدیده گوهرشان</p>	<p>چون شست غمزه تو کشا و کمان شهرا از حدیش تلخ تو شیرین بان لطفت میان بجز و سحر اشراج هر فتنه که زیر سر روزگار نیست دیدم میان لب لب غنچه دشتی نظر خطی فرست خدایا بر مبری از طالع و رقم طمع خام الهی خوش کبیش تیغ تعافل شود حلال در عشق گشته شدی غیر لجز انیم بند جانم بچوی تیغ تو آب روان خونین دل مرا بجا برده بسیار</p>
---	---

میرم بیای ساقی حشمت که دور
 خواهم کشید خضر صفت آب زندگی
 چون چاک حبیب صبح شگافی ز تو مرا
 تا داغ دلفروز تو از چاک سینم ام
 هر دل که نافت از بدو جهان رو بندگی
 آموختم مرغ چین گرم ناله
 در آسودگی تنگم که عشق با دوست
 پایم براه بر زره دو بهار کار ماند
 در مانده ایم شوق گریبان کشتی کجاست
 شوریده است خطاهم از ناله کفر و دین
 ساقی رو انداز که سلمان نو بهار
 انصاف نیست نهارت پیام رایگان
 گلشن نسوده است بکش در منی بنار
 بخشد لب لغت پشه شراب تبسم
 بخورم در چین که نهال تو سرور را
 از می بیار یک نفس آب بروی کا
 آن می که در داغ کشاید چو بال و پر
 دارم طمع ز فیض تو یارب درین صیوت
 کان گرم ز ما هم ز احم و دایم نعیم

تیر عشق اگر و دهم سر گران بد
 از جو بیار توغیت اگر عمر امان دهد
 هر دم بسینه خنجر ترکان انان دهد
 چون مهر تو ز راقع خاوران دهد
 عشقش بدست غمزدگی سنان دهد
 تا آتشی بخار و خس آشیان دهد
 تا کشور و لیم بستم گستران دهد
 کو جابیه که مقصد ما را نشان دهد
 تا دست من بدین برینان دهد
 مستی مگر خلاصیم از این دکان دهد
 تا راج حادثات بیاد خندان دهد
 نفت چین بصیر فی مهران دهد
 تا جلوه توزیب کل و گلستان دهد
 رنگت بجام لاله می از غولان دهد
 از شبنم خرام آب ردان دهد
 شاید که شش شریک ازین که نشاند
 پر از اوج کشید که مکان دهد
 زوفی که جام سانی که شریکان دهد
 کز فیض دهم صیوتی هر چه ندان دهد

افروخته‌م به مقتبتش شمع خامه را
 از ریشه کنده معشش خار ظلم را
 ای صفدری که بر صفت خصمت زده گوی
 روزی سان باین تو خصم بسیار را
 فیض نعمت عطیه فرستد جهان دُل
 تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام
 بر پیکر خبیث حسودان جا به تو
 چون طوطیان است زنده غوطه در شکر
 شا بار و مدار که گردون کج مدار
 بیرون بزم سوخته پروانه ترا
 و رودای فراق ز شبهای قیرگون
 کنیم سجواه از شب بچران که تا بکی
 پسند عاقبت که شکر خواره طوبیت
 و وقتش وقت کین دل کشتی شکسته را
 گردیدم جو طغی سحر آیدش بیاد
 منت کش عطیه کام جهان نسیم
 هر دل که ذوق چاشنی درد عشق نیت
 دنیا اگر عزیز متاعی بدی سپرا
 لوح از حدیث غیر تو شستم نهیم خطیر

تا روشنی با بختن قدسیان دهد
 کنجشک را بچنگل باز آشیان دهد
 گیر و اجل گفت چو با شفر عمان دهد
 باریک آبی از دم تیغ بیان دهد
 ابر کفست و طیفه بدریا و کان دهد
 وستم سپو بدوش منم آسمان دهد
 هر مو که سر کشید خواص سنان دهد
 مدح تو کام خامه شیرین زبان دهد
 از درد دوست کام دل دشمنان دهد
 تا کی چو شمع داغ دل آتش بیان دهد
 بختم نوید خسروی قیروان دهد
 گیر و ز دیده خواب نجات ارغوان دهد
 در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد
 خاک درت ز مویج حوادث امان دهد
 خند و لبم جو بوسه بران آستان دهد
 نستانش ز نجات اگر رایگان دهد
 کی کام خوشیستن بمراد جهان دهد
 قسام عدلت بفر و مایگان دهد
 تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

آرایش جریده نو یا نسیان دهد
 کلاک سبک عنان تو برطل گویان دهد
 شکر ندیده ایچر فی خیر روان دهد
 این چشمه سار زندگی اجاودان دهد
 تا چند بار خامه بدوش بنیان دهد

سلمان نهم که خامه معنی نگارین
 نستان عشق را بسواد سخن حزن
 در خامه کسی نبود جز تو چاشنی
 آب حیات در طلحات ادوات قست
 تحریک شوق دست فرومانده ترا

ایضاً فی مدح

طوطی سخن مغنیه متقار بشکند
 نظیر مهابی گوهر شهور بشکند
 کلکم جوهر استین گویار بشکند
 آئینه راهروانی بازار بشکند
 کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند
 گل راز شرم رنگ بفسار بشکند
 در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
 زلف سخن کسی که مهنجا بشکند
 ساعره چو لاله بر سر کسز بشکند
 در سونات اول بیت بندار بشکند
 کمالای زشت قدر فریدار بشکند
 زمین زین شاهوان کبک بشکند
 از شومی زبونی چکان بشکند

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند
 در عالمی که خبرت انسان جوهر است
 دامان ابراز عسوق شرم شود
 آنجا که رای روشم از رخ کشد نقاب
 زبید به نخلبندی بستان رنگ
 گردن خوریان خیسالم چور و نما
 گردن خراز کلک گهر زین نشان
 آرد بو شگافی طبع من اعتراف
 خارا اساس فکریت ز کسین که شمام
 ایمان بشعور آورد آن نکته بر کس او
 گوشتی نمیدم به سخنمانی پسند
 فی زار استخوان نظم پیل بند من
 روشن بود بخیره شتایان که قدر کما

<p> بار بار گرم ابرو گریه بار بار بشکند تا اعتبار نافه تا آبر بشکند تا درنگ دلی ز اثر خار بشکند چون من رواج ساعره شاربشکند بازوی کمک اخلل و مویار بشکند تا سحر لوب الفاقره و نیدار بشکند در کار فکر و جودت اشعار بشکند مشق حضرت گویهر افکار بشکند خواب سحر بیدیه بیدار بشکند چون من گد سچم خریدار بشکند قدر و بهای لعل شب بار بشکند خار که شمه در دل گلزار بشکند کوشانه رسالت رگ انهار بشکند شاید کزین بلاغت گفتار بشکند زانکه مهانه خاطر ببار بشکند نزدیک شد که دوش در ابار بشکند از یک نیمه رونق گلزار بشکند از کف ره چو گشت نیاچار بشکند تا غل و حسن در این اعمار بشکند </p>	<p> آن مایه از کجاست کسی را که همچو من آن بخت از کجاست نفسهای تیره را آن حدت از کجاست سخنهای سرد را آن غلط از کجاست که هر جوش فکرش آن قوت از کجاست کسی را که از زبان باید بگفت چو خائنه من موسوی عصا آن کسیت غیر من که یک عمر استخوان چرا ساز کسیت که یک نستان قلم آن همت از کجاست کسی را که طلب آن غیرت از کجاست کسی را که در جهنم مرغوله ریز خاره مشکین شکنج من بزرگ گلیست هر دردم کز غرور نماز باقی غیرم که خمبل گروم از کت تا شمار گشته است کسی را بدو هم تا ز کدم زیاده نیایم نفس کشید در غره حیاتم و از رخ چون بلال هم سوزنی زبانه فسردست خاطر م بیانی شکفت نیست که ساغر لبنگلخ آنی من بوش باش که طر از روزگار </p>
---	---

پانی که در کاشکش رفتار بشکند
 سنگ قناع عم سر این بار بشکند
 بیوجی مراد اول انگار بشکند
 از یک نگاه است دگر بار بشکند
 هر ذل که بشکند بکفت بار بشکند
 هر پشتم که نمزده تو سخوار بشکند
 مشک ختن بی بدله عتق بشکند
 رخ گران گوهر شهوار بشکند
 گریشکند سجانة خوار بشکند
 از زور باد و شیشه بسیار بشکند
 در سر شمار کافر و دیندار بشکند
 جام و لای سی ابرار بشکند
 رنگ رخ سپهریه کار بشکند
 اقرار نغم بر لب انکار بشکند
 دروشنه زخمه بر لب زمار بشکند
 عفویش هر دو بر لب زمار بشکند
 نطقش در خزینه اسرار بشکند
 طوف کلاه شاه در خار بشکند
 جاسی که پایی خامه رهوار بشکند
 گزرت قدر ممتحن کسار بشکند

از وانش بنیزل آسوده گی برسان
 دانسته ام که انھی هوش زبل است
 تنگ زود هر تا یکی این زان زشت خو
 در کجاست کین دل بره شکسته ما
 لب و در همین دعواتت در شکسته ما
 در تنگنای سینه کاید کش نیست
 خاک کسی که زلف پریشانی در میان
 هر قطره که از رخ سانی چکیدم
 در این خاک میکرده بر کاین کسین سپهر
 کم نیستند از می غم دل شکستگان
 آباد باد کوی محبت که این هوا
 معرم ز ریشه ریخت گلزارین خار
 شیر خدا علی ولی کر نسیب او
 آن محبت آتی که نشان لا یش
 قانون نواز عهد عدالت است
 قدرش عروق را تبین خاره بلسله
 گنجور کارخانه بزوان که بر نفس
 دست گدای مدحگرش در دریم نامه
 طغیان شوق بین بسیر و دم چوبیل
 ای صفدر که در صفت روئینه پیکران

<p>ای سروری که بر سرستان شیرگیر در نایب شرک کابوش بر مع قونی کند بر صبح زلف رخ حیرت چو پیر ز آشیان در یاد دلان کجیت ذات تو غرقه اند خواهد دل از تو گوشه چشم زخمی شاه منم کمینه غلامی که خدمت عهدی نه بسته ام بولایت جان دل خاشاک گری کل عزت بسوزند کلاک خرمین تست که در موج گتری چون سر کنونی قلم ناله سای زار مشاطگی کلاک مرا آورد پاس چون خامه افکنم صفت معنی خوردم این عهد گویری که بنام تو بسته ام</p>	<p>تغیخ تو جام نخوت سرشار بشکند در چشمم و هم کلاک تو سوار بشکند از مغز شمشیر تو نایب بشکند کشتی پس بستانم ز غبار بشکند تا زلف آه بر لب اظهار بشکند باز چاکران وفادار بشکند کز سیر و دور ثابت و سوار بشکند آرزو که عشق قیمت و مقدار بشکند تا من بجان گوهر افکار بشکند قدر تو ای مرغ گرفت بشکند زلف سخن چو صدف رخسار بشکند اشک چو شد در فشرنگ تو سار بشکند باز ز من نصیب دور و قطار بشکند</p>
--	---

ایضائی مدح

<p>با همه دعوی اسلام و اوصیای بید از ضعیفی شده ام چون گل اندیشه ز از قضا سخته بندم ز ترص و نه ز آرز قند انجود که از دانت پانیده فقر صبح شبنم صفتم حربه آبیست نما</p>	<p>از روزگار است که در دوزخ بندیم آسیر در عهدی تا سر سیرت از عالم پیر کس نیاید بجز از خجسته با تقدیر نیست چشم طمع ز نعمت تو بر زیر شاه بر کف تا چه بدارت نیست غم</p>
--	--

باشد از چشم دل افتاده منج خوش آب
 فیلر هم مشطه افروز عقولست و کمون
 می دانش نه کفر و تیر از بیم فلک
 بی صیر قلم برده کتانی که مرست
 میخورد در شکن نامه من محشر شور
 با کمیت قلم من نکند فعل کمیت
 آب میزد ز یاد و از خجالت نظر سپیان
 صفت جورت بهم آینه چون شعله و نور
 در مصاف سخنم لال شود تنغ زبان
 که بر چه عالم شده در نقطه تکلم مضمون
 محسن چون کین شب زده بازل کلمات
 سینه طبعان جهان جمع بیک ما صخره
 هر یک از مو عطفه افراخته رایات جلال
 در شکست دل من کرده بهم عهد قرار
 یکی از جهل زنده طعنه که رایش خلط است
 یکی از عقل زنده لال که با است گرفت
 آن کی میدیدم بزند که در بند محوی
 یک ز بر رخ کلمه با است که با استی در
 او را دیگر ساز کند فعمه که با استی است

چون بخت بست گدای کف من بر طبر
 شده که راه نجات من از خاک چو قیر
 این تنگ گزین با باد استود بومی صیر
 عند لیبان گلستان نسرا بند صغیر
 میدید از گلوی خامه من فخره شیر
 با ضمیر نکند جرات اندیشه جبر
 شتر سار از سعت من در پای بندیر
 لفظ و معنی بهم آمیخته چون سکر و شیر
 از صیر قلم آب شود زهره شیر
 لیک چون مرد کرم در نظر و هر حقیر
 طعن خلعت نه نداین کور خورشید منیر
 بسفند گرسنه از غمده اش میباید سیر
 بر یک از طعن بان آخته بر من شمشیر
 طالع پیر جوان دیده امید قریر
 فسرد پای به به در کجا معنیست تقصیر
 در من عاهدت شده عطا بخش روزیر
 کافری تربیت قدر شناسان امیر
 مهره طرح این فیل اشقیان کبیر
 پرده مصلحت زینت مبدی چو حریر

سنگد طعن غرورم ز نرد و نگوشت طبع
سخن بی مشرب انبوتان شرح گوشت
قصه کوتاوه که هر یک بنواهی دارند
مینخلد خار چشم ز جلال که برده
بکس از صورت یعنی خلق شکفت
از تغافل نهدم پر خرد و نپه بگوش
پس خورش در میان همه کرده خیال
شده از دست زدم کور افلاک کوبه
راحت در پنج حیات گذر است چون موج
جسم و جان با ایمان شده لغت سست
خاک چسبی نکند نظرت عالی گرم
من کجا و کس در این قوم فرومایه کجا
حرف حق و در دل شان نشتر الماس بود
بگرم شمشیر و در جوهر مروی جوده
ذکر این فرقه دون کلک شوق رحمت
کینه بر خاطر پاکت از خسان نیست خرد
شرط تعریفی که اخلاق سپندیده بود
چون ترا سلطنت فکر فتنه و دند
سایه آستر شودت در بال بهای دولت

خرد لعلی نسبت فخرم و بدو جاه خیر
سراغ ایشیه فرو برده بخوبی گنگ ویر
تا قدر پوشش مرا در حدی از صوت میسر
میخورد و مار گوشت زنده بیاید از پر
که مریض شرح در آید در این تصویر
نفتگان شب سرد آید در این تصویر
سنگد بنواشت با نوره همه را شرح لعل
جایز بنای خنده در هم و نیانی است
نشود نشاید سخن غم می نشیند باز سخن
ستاران نعل اهل شایسته در این تصویر
آتش از میل غم می برده آسمان را روشن
چه محل آینه را بر سر زبان در تصویر
عوت باطل عقابانی که مشا از نرد و مش
حسب نقل و نقل است نامه بیادین
وصف ایشان میوه نهند ثبات بر سر
مضرب آید محو است در این تصویر
سکندر پادشاه در این تصویر
خاطر بر سر حیات اینک نفس در این تصویر
و چه خواهد شد حیات از مردمان در این تصویر

تقریباً شش ماه در کت بهر سفله شمار
 پامی اندر آئینه درین اوامی بر چار
 ره بجائی نبرم بسکه شمار آلودم
 نشکند باو دگر گزنگ خماری که مرست
 و لم از ساقی کوثر شده مرست شراب
 این می مهر و لای شه نیست که خست
 من نصیری صفت او بگرم بنده نواز
 از غروی که سرم و اغ غلامی دارد
 پیش چشم که باقبال نوازش سیرت
 سرور بنده کو از اقبو شادست نام
 منم آن پیر غلامی که بعد جو کمان
 چنگر کرده بر آورده ز بنیا و خلاف
 دل از آتکده هندی نفورست نفور
 چکد از آب و پویش همه سرم رخم
 از کره های تو امید در لای دارم
 سیر و در دل بهت از افلاس ز کار
 مشکل افتاده با جمع بریشان دل کار

قلیه بجاست خیر اگر بود مرست نصیر
 کاشکی خوار عینان با بد انبیا را و نظیر
 من چنین بخیر چون تم تنیست سیر
 ساقیا جرعه ده از سیکده خم خدیبر
 وای زان پیش که شویدی کجایم از شیر
 خنده زان بر کل خلدیم خوشا شک خیر
 چه عجبم که مراد در دو جهانست نصیر
 پامی باز ناز نمم بر سر خورشید منیر
 مرست گرد می بگفت باو سلیمان مرست
 نگذاری که شوم در غم ایام راسخ
 بوده ام چشم و دل منکر شانت نصیر
 کرده هر صفتی من و می مخالف چون نصیر
 منگی سینه بلب آدم از ناله نصیر
 و در از روده خاکش همه دام تر ویر
 ورنه سختست بمن خصمی ایام شریر
 نپسندی که بطوفان مدهم موج حصیر
 سوال است علینا بشیر و به نصیر

ایضاً فی مدحه

گذر کن دفترم را تا بنده بخیران بشی

نظر کن در سواد صغیرم تا کلمات بشی

صریحاً مراد در طاق منقح آسمان بالی
 شکوه عشق نبشید است اقبال فرید و نعم
 در لفظ آئینین مگر که داود خرد یافت
 به بین در نقطه ام تا چشم معنی گرد تا در
 بلطف آغوش و کس تا بدامانت گهر بریزد
 زمین به پایتستان تا حیات جاودان بالی
 چون در معنی مایه سنجی چون درین تا کی
 تقلید و قیاس کی فریب معرفت خیزد
 به بنیادین با فسونی که طبع خفته شکل آرد
 در کیش استخوان سگ میکند پهلوی خیزد
 بیونی با بقای مغز خاست مست میگردد
 چون گس و بده محورنگ بود گردی نیدانی
 کل حسرت نصیب با بود چون غنچه دل بستن
 ازین نماند ظلمانی بر دهن آور سر الغافل
 بود ای نفس و طبیعت خازه جیب و بغل بریزد
 سموم و دوزخ از بوجیت نسیم خلد میگردد
 سر بران عالم شوسور لافعی یعنی
 صبر را نماند جز در این عشرت در قدم بالی
 زیر آلوده و من معیت این بود و پستان

صفیر ناله آمد را گو شوار عرشیان سینه
 قلم را در بنان من درفش کاویان سینه
 کمیت خادمه را برکت گریستوان سینه
 بگیر من بقره را تا حکمت القایان سینه
 یعنی گوش بکشت تا لیم را تر جان سینه
 می از این تمام همیشه می کش تا نور جان سینه
 بدینال زبان خود مرده تر سحر زبان سینه
 مریخ آتش در خان پنجم نور آتش از جان سینه
 زبیداران شنود تا سر معنی بر اعیان سینه
 بانگ مایه نفس دلی را شادمان سینه
 بزرگ ستاره می خوشتر با بوستان سینه
 که مگر گان زلی بر چه زبان سینه
 بهار بر که دره بناله با مهرگان سینه
 که انوار صفا و محصل روحانیا سینه
 گل این شاخسار است فرسود خزان سینه
 اگر در دل هوای شوی ای نفس جان سینه
 علی مرتضی کز وی دل جان کامران سینه
 و علم را اندولایش چون بهشت جان سینه
 چو بر باروی ایمان صبا و حمزه جان سینه